

با دعوت اولی شاید با دومی آشنایی برقرار کند. اما برای این که من به خواستش پی نبرم گفتم: «آقای بریشو هم برایم جالب است.» چون گرچه بسیار فرهیخته بود، به همان گونه که برخی آدمهای مستعد چاقی هر چقدر هم که چیزی نخورند و همه روز را پیاده راه بروند باز چاق و چاق تر می شوند او هم، بویژه در فترن، هر چقدر هم که در فلسفه اهل تر و عمیق تر می شد، هر چقدر هم که با موسیقی علمی تر آشنایی می یافت، در بیرون از اینها نمی توانست به دسیسه‌هایی نپردازد که هدفشان برهم زدن دوستی‌های بورژوازی جوانی‌هایش، و برقراری رابطه‌هایی بود که در آغاز آنها را بخشی از دنیای خانواده شوهرش پنداشته بود و سپس دید که از آن بس بالاتر و بس فراتر است. لاینیتس، فیلسوفی که به نظر او به اندازه کافی امروزی نبود، گفته است که «از هوش تا به دل بسیار راه است». این راه را مادام دو کامبرمر، همچون برادرش، نتوانسته بود پیماید. کتاب استوارت میل<sup>۱۳۹</sup> را نبسته به سراغ لاشلیه<sup>۱۴۰</sup> می رفت، و هر چه اعتقادش به واقعیت جهان بیرونی کم تر می شد بیشتر تقلا می کرد که، پیش از مردن، در این جهان برای خود جای خوبی دست و پا کند. شیفته هنر واقعگرا بود، و هیچ شیئی را که مضمون کار نقاش یا نویسنده شده باشد هنوز آن چنان که باید ساده و بی‌پیرایه نمی یافت. نقاشی یا رمان اشرافی دچار تهوعش می کرد؛ موزیک تولستوی و برزگر میه<sup>۱۴۱</sup> نماینده حد غایی مرزی اجتماعی بودند که فرارفتن از آن را برای هنرمند مجاز نمی دانست. اما برای خودش، فرا رفتن از مرز روابطی که داشت، و پیش رفتن تا حد همنشینی با دوشس‌ها، هدف همه کوشش‌هایی بود که می کرد، زیرا در مقابله با اسنوبی ذاتی و بیماری‌واری که در او پا می گرفت، از شیوه درمان معنوی که درباره خود به کار می برد و بر مطالعه شاهکارهای هنری متکی بود کاری بر نمی آمد. اسنوبی حتی رفته رفته برخی گرایشهایی را که در جوانی به خست و به خیانت به شوهرش داشت درمان کرده بود، همانند برخی بیماری‌های شگرف و مزمنی که به نظر می رسد بیمار را علیه برخی عارضه‌های دیگر مصون می کنند. این را هم بگویم که وقت شنیدن

گفته‌هایش، خواسته ناخواسته ظرافت اصطلاحاتی را که به کار می‌برد می‌ستودم، بی آن که هیچ از آنها لذت ببرم. همان‌هایی بود که، در هر دوره معینی، همه آدمهای برخوردار از یک میزان فرهیختگی به کار می‌برند، به گونه‌ای که ظرافت اصطلاح حالت وتر را می‌یابد که از طریقتش بیدرنگ می‌توان همه دایره را تعیین و ترسیم کرد. از همین رو اثر چنین اصطلاحاتی بر من این است که شخص به کاربرنده‌شان در جا حوصله‌ام را سر می‌برد، چه پنداری او را از پیش می‌شناسم، اما همچنین به نظرم آدم برتری می‌آید، و چنین بوده است که اغلب معاشرانی بسیار خوشایند اما قدرناشناخته در کنار داشته‌ام. «خانم، حتماً اطلاع دارید که اسم خیلی از مناطق جنگلی از حیواناتی می‌آید که در این مناطق زندگی می‌کنند. در کنار جنگل شاتته‌پی، بیشه‌ای هست به اسم شاتته رن». آقای دو کامبرمر گفت: «نمی‌فهمم منظورتان کدام ملکه [رن] است، اما باید عرض کنم که در هر حال خیلی به او لطف ندارید». خانم وردورن گفت: «بخورید و دم نزنید، شوشوت. از این گذشته، سفر راحت بود؟» - «فقط به مقداری عناصر نامشخص بشری برخوردیم که در قطار وول می‌زدند. اما بگذارید به سؤال جناب دو کامبرمر جواب بدهم؛ اینجا منظور از رن ملکه نیست، بلکه قورباغه است. تا مدتها در این منطقه قورباغه را به این اسم می‌خواندند، همان طور که از اسم ایستگاه رنویل (Renneville) برمی‌آید که قاعدتاً باید Reineville نوشته شود». آقای دو کامبرمر به ماهی اشاره کرد و به خانم وردورن گفت: «به نظرم این حیوان خیلی قشنگ است». یکی از تعارف‌هایی بود که گمان می‌کرد با گفتنش سهم خود را در یک مهمانی شام ادا کرده حتی عوض آن را هم داده است. (اغلب با اشاره به این یا آن زوج از دوستانشان به همسرش می‌گفت: «لازم نیست دعوتشان کنی. از پذیرایی از ما خیلی خوشحال شدند. عوض من، آنها تشکر کردند.») از قضا باید خدمتتان عرض کنم که من از چند سال پیش تقریباً هر روز گذارم به رنویل می‌افتد و نمی‌توانم بگویم که آنجا بیشتر از جاهای دیگر قورباغه دیده‌ام. مادام دو کامبرمر کشیش یک ناحیه‌ای را که در آن املاک زیادی

دارد به اینجا آورده بود، این کشیش، که گویا ذهنش خیلی شبیه جنابعالی است، یک کتابی نوشته». بریشو ریاکارانه گفت: «بله، بله، کتابش را با بینهایت علاقه مطالعه کرده‌ام». این پاسخ غرور آقای دو کامبرمر را غیرمستقیم ارضا کرد و تا مدتی او را خنداند. «بله، عرض می‌شود که، نویسنده این کتاب جغرافی، یا بگوییم این مجموعه، یک بحث طولانی دارد درباره اسم یک محل کوچکی که ما در گذشته‌ها، به اصطلاح، اربابش بوده‌ایم و اسمش هست پونت آکولوور [پل مار]. خوب، البته شکی نیست که من در مقابل یک همچو دریای دانشی جاهل و نادانم، اما در حالی که هزار بار بیشتر از ایشان گذارم به پونت آکولوور افتاده کور بشوم اگر حتی یک بار این جانور کریه را دیده باشم. عرض کردم کریه در حالی که جناب لافوتتن از این حیوان ستایش می‌کند» [آدم و مار یکی از آن دو قصه‌ای بود که آقای دو کامبرمر می‌شناخت]. بریشو گفت: «ماری ندیده‌اید و درست هم هست که ندیده باشید. البته، نویسنده‌ای که می‌فرماید موضوع مورد بحث را عمیقاً می‌شناسد، کتاب فوق‌العاده‌ای نوشته». مادام دو کامبرمر به صدای بلند گفت: «از این هم بالاتر، کتابی است که درباره‌اش می‌شود گفت که واقعاً با خون دل نوشته شده.» - «بدون شک برای نوشتن کتابش به بعضی سیاهه‌های کلیسایی مراجعه کرده (که منظورم همان فهرست املاک و دارایی‌های هر حوزه کلیسایی است)، در نتیجه، با اسم همه شخصیت‌های مذهبی و غیرمذهبی منتسب به هر مکانی آشنا شده. اما منابع دیگری هم هست. یکی از فاضل‌ترین دوستان بنده در این منابع کاوش کرده و به این نتیجه رسیده که اسم محل مورد بحث پونت آکیلوور بوده. از این اسم عجیب به این فکر افتاده که باز هم عقب‌تر برود و به مأخذ لاتینی رسیده و دیده که این پُلی که به خیال دوست شما رویش مار وول می‌زده، در آن مأخذ به صورت *pons cui aperit* آمده. یعنی پل بسته‌ای که با پرداخت مبلغ معقولی باز می‌شده.» - «فرمودید قورباغه. بنده در حضور این همه اشخاص دانشمند حال آن قورباغه در مجمع علما را دارم» (و این دومین قصه‌ای بود که بلد بود).

کانکان اغلب این شوخی را، همراه با خنده بسیار، تکرار می‌کرد و می‌پنداشت که به وسیله این گفته هم فروتنانه و هم بجاء، در عین اعتراف به جاهلی دانش خود را به رخ می‌کشد. اما کوتاه، که سکوت آقای دو شارلوس گیجش کرده بود، در جستجوی گریزگاه دیگری رو به من کرد و یکی از آن سؤلهایی را پیش کشید که اگر درست از آب در می‌آمد بیمارانش را به تحسین وامی‌داشت و نشان می‌داد که او چنان می‌شناسدشان که انگار، به تعبیری، در درونشان جا دارد؛ و اگر نادرست بود، این امکان را به او می‌داد که برخی نظریه‌ها را تصحیح کند و برخی برداشتهای قدیمی را بسط بدهد. «وقتی به جاهایی به بلندی این جایی می‌رسید که الآن درش هستیم، هیچ برایتان پیش می‌آید که حس کنید نفس تنگی تان بیشتر می‌شود؟» این را پرسید و مطمئن بود که یا دانشش را می‌ستایم یا چیزی بر دانسته‌هایش می‌افزایم. آقای دو کامبرمر سؤالش را شنید و لبخندی زد. از آن سوی میز به من گفت: «نمی‌دانید چقدر برایم جالب است که می‌شنوم شما دچار نفس تنگی می‌شوید». منظورش این نبود که شنیدن چنین چیزی خوشحالش می‌کند، هر چند که ظاهرش این را هم نشان می‌داد. زیرا با همه خوبی‌اش نمی‌توانست حرف نامرادی کس دیگری را بشنود و دستخوش حس کامروایی و خنده شادمانی‌ای نشود که خیلی زود جایش را به ترحم نیکدلانه می‌داد. اما جمله‌ای که گفت مفهوم دیگری داشت که جمله بعدی روشنش کرد. گفت: «برایم جالب است چون خواهرم هم این مسأله را دارد.» خلاصه موضوع برایش به همان صورت جالب بود که اگر نام یکی از دوستانم را می‌گفتم و معلوم می‌شد که به خانه ایشان هم بسیار رفت و آمد داشته است. با شنیدن گفته کوتاه درباره نفس تنگی من این جمله به ذهن آقای دو کامبرمر گذشت که «دنیا چقدر کوچک است»، و بازتابش را روی صورت خندانش دیدم. و از آن شب به بعد، این نفس تنگی من به شکل نوعی دوست مشترک درآمد که آقای دو کامبرمر همواره خیرش را از من می‌گرفت، برای این که دستکم به گوش خواهرش برساند. همچنان که به پرسش‌های همسرش درباره

مورل پاسخ می‌دادم، به گفت و گویی با مادرم در بعد از ظهر همان روز فکر می‌کردم. بدون این که از رفتن به مهمانی وردورن‌ها (که مایه سرگرمی‌ام بود) بازم بدارد، به یادم آورد که این محیط از آنهایی بود که پدر بزرگم را خوش نمی‌آمد و فریادش را بلند می‌کرد که: «خطر! خطر!» و گفت: «بین، آقای توروی [رئیس دادگاه] و خانمش می‌گفتند که با خانم بوتان ناهار خورده‌اند. چیزی از من نپرسیدند، اما از حرفهایشان این طور فهمیدم که خاله آلبرتین آرزو دارد تو و او با هم ازدواج کنید. فکر کنم دلیل واقعی‌اش هم این باشد که همه‌شان از تو خوششان می‌آید. با این همه، تجملی که فکر می‌کنند تو ممکن است در اختیار آلبرتین بگذاری و روابط سطح بالایی که کمابیش می‌دانند ما داریم، با آن که اهمیت ثانوی دارد به هر حال دخیل است. نمی‌خواستم این را با تو در میان بگذارم چون علاقه‌ای به‌اش ندارم، اما چون حدس می‌زنم که مطرح بشود ترجیح می‌دهم پیشاپیش حرفش را زده باشم.» از مادرم پرسیدم: «به نظرت چطور دختری است؟» - «به نظر من؟ مگر من می‌خواهم با او ازدواج کنم؟ البته شکی نیست که می‌توانی ازدواجی هزاربار بهتر از این بکنی. اما به نظرم مادر بزرگت دوست نداشت آدم به تو اعمال نظر کند. در حال حاضر نمی‌توانم بگویم درباره آلبرتین چه فکر می‌کنم. چون فکر نمی‌کنم. می‌توانم مثل مادام دو سونیه بگویم: حُسن‌هایی دارد، یا دستکم من این طور فکر می‌کنم. اما در این اول کار، فقط می‌توانم از جنبه‌های منفی‌اش تعریف کنم. یعنی بگویم این طوری نیست، این لهجه بد را ندارد... با گذشت زمان شاید بتوانم بگویم: این طوری هست، این حسن را دارد. در هر صورت، اگر خوشبختی‌ات به دست او باشد همیشه‌اش تعریف می‌کنم.» درست با همین گفته‌هایی که تصمیم‌گیری درباره سرنوشتم را به خودم وامی‌گذاشت، مادرم مرا دچار همان شک زمانی کرد که پدرم اجازه داد به دیدن قدر بروم و، از آن هم بالاتر، حرفه نویسندگی را انتخاب کنم، و من ناگهان خودم را با مسؤلیتی بیش از اندازه بزرگ، با بیم این که مبادا او را بیازارم، و با این اندوه رویارو یافتم: اندوه زمانی که آدم دیگر

نباید از دستورهایی پیروی کند که روزبه‌روز آینده را از نظر پنهان می‌دارند، و ناگهان در می‌یابد که سرانجام بطور جدی زندگی آدمهای بزرگ را آغاز کرده است، زندگی، همانی که هر کس فقط یک بار از آن برخوردار است.

شاید بهتر این باشد که کمی صبر کنم، آلبرتین را همچون گذشته بینم و بررسی کنم که آیا براستی دوستش دارم یا نه. می‌توانستم او را به خانه وردورن‌ها ببرم تا سرش گرم شود، و این به یادم آورد که خودم آن شب با این هدف به خانه وردورن‌ها رفته بودم که بینم آیا خانم پوبوس هنوز آنجاست یا به آنجا می‌آید یا نه. در هر حال، شام را آنجا نبود. مادام دو کامبرمر گفت: «اما دربارهٔ دوستان سن‌لو»، این عبارت، بیشتر از دیگر جمله‌هایی که می‌گفت، نشان‌دهندهٔ انسجام بحث بود، چون مثلاً وقتی با من دربارهٔ موسیقی حرف می‌زد فکرش به دنبال گرمانت‌ها می‌رفت، «می‌دانید که همه از ازدواجش با برادرزادهٔ پرنسس دو گرمانت حرف می‌زنند. البته می‌دانید که، برای خود من، این شایعات پشیزی ارزش ندارد.» نگران شدم که مبادا در بحث با سن‌لو دربارهٔ این دختر لحن مساعدی به کار نبرده باشم، دختری که بزور می‌خواست خود را آدم جالبی نشان دهد، و هم ذهن مبتدلی داشت و هم روحیهٔ خشنی. خبری نیست که نشنوی و از چیزی که گفته‌ای پشیمان نشوی. در پاسخ مادام دو کامبرمر گفتم (و راست گفتم) که از این ماجرا خبری ندارم، و در ضمن گمان می‌کنم که عروس آینده هنوز زیادی جوان باشد. — «شاید به همین خاطر باشد که هنوز خبر رسماً اعلام نشده؛ در هر حال، حرفش همه جا هست» خانم وردورن، که شنید مادام دو کامبرمر با من از مورل حرف می‌زند، و چون او صدایش را برای اشاره به نامزدی سن‌لو پایین آورد این چنین پنداشت که هنوز بحث مورل در میان است، با لحن خشکی به او گفت: «دلم می‌خواهد این را پیشاپیش به شما گفته باشم: چیزی که در این خانه شنیده می‌شود موسیقی است و مطربی نیست. می‌دانید، اعضای وفادار چهارشنبه‌های من، یاب‌قول خودم بچه‌هایم، در زمینه هنر وحشتناک

پیشرفته‌اند». این را با نوعی حالت غرور و وحشت آلود گفتم. «گاهی به‌اشان می‌گویم: بچه‌ها، شما خیلی سریع‌تر از این خانم‌تان پیش می‌روید، در حالی که خودتان هم قبول دارید که آدمی نیست که از شهامت و گستاخی ابایی داشته باشد. سال به سال دورتر می‌جهند؛ بزودی روزی می‌رسد که دیگر کسی واگنر و دندی را قبول نداشته باشد.» مادام دو کامبرمر گفت: «چه بهتر از این. آدم هر چقدر هم که پیشرفته باشد باز کم است» و نگاهش همه جای تالار را درنوردید تا چیزهایی را که مادرشوهرش به جا گذاشته بود و چیزهایی را که خانم وردورن با خود آورده بود ببیند، تا شاید در دسته‌آخر بدسلیقگی‌هایی کشف کند. در این حال می‌کوشید با من دربارهٔ چیزی که از همه بیشتر برایش جالب بود، یعنی آقای دو شارلوس، حرف بزند. به نظرش جذاب می‌آمد که او ویولن‌نوازی را تحت حمایت گرفته باشد. گفت: «به نظر باهوش می‌آید». گفتم: «بینهایت هم روحیه دارد، در همچو سنی.» — «همچو سنی؟ هیچ نشان نمی‌دهد مُسن باشد، نگاه کنید، مویش جوان مانده.» (چون از سه چهار سال پیش، یکی از مبتکران ناشناسی که مُدهای ادبی را رواج می‌دهند استفاده از «مو» به صورت مفرد را باب کرده بود، و همه آدمهای شبیه مادام دو کامبرمر می‌گفتند «مو» و البته به دنبالش لبخند تکلف‌آمیزی هم می‌زدند. امروزه هنوز هم می‌گویند «مو»، اما زیاده‌روی در استفاده از مفرد به جمع می‌انجامد). سپس گفت: «چیزی که بخصوص در آقای دو شارلوس می‌پسندم، این است که آدم حس می‌کند استعداد ذاتی دارد. چون باید بگویم که من برای دانش خیلی ارزش قائل نیستم. چیزهایی که آدم می‌تواند یاد بگیرد برایم جالب نیست.» این گفته تناقضی با ارزش خاص مادام دو کامبرمر ندارد که دقیقاً ارزشی تقلیدی و اکتسابی بود. اما یکی از چیزهایی که درست در چنین موقعیتی باید دانست این است که دانش هیچ است و در مقایسه با نوجویی ذره‌کاهی ارزش ندارد. مادام دو کامبرمر این را هم چون بقیه یاد گرفته بود که نباید چیزی یاد گرفت. گفت: «به همین دلیل است که بریشو برایم کم‌تر جالب است، هر چند که آدم

کنجکاوی است و از دانش توام با کنجکاوی و بازیگوشی بدم نمی آید.» اما بریشو در آن لحظه فقط به یک چیز فکر می کرد: چون می شنید که بحث موسیقی مطرح است، می لرزید از این نگرانی که مبادا خانم وردورن از این بحث به یاد مرگ دشامبر بیفتد. می خواست برای پس زدن این خاطره شوم چیزی بگوید. آقای وردورن با گفتن این جمله چنان فرصتی را در اختیارش گذاشت: «پس، اسم همه جنگلها و بیشه ها از اسم حیوانات می آید؟» بریشو، خوشحال از این که می توانست دانشش را به رخ چندین آدم بکشد، که به او اطمینان داده بودم دستکم برای یکی شان بسیار جالب است، گفت: «البته که نه. کافیت توجه کنید که در خیلی از اسم ها، حتی اسم اشخاص، باقیمانده ای از درخت و گیاه هست، مثل نقش سرخس در زغال سنگ. یکی از حضرات سناتور ما اسمش سوس دوفریسینه (Saulces de Freycinet) است که، اگر اشتباه نکنم، یعنی جایی که درش بید و زبان گنجشک کاشته شده، Salix et fraxinetum. اسم خواهرزاده این جناب، آقای دو سلو (de Selves)، از این هم بیشتر درخت دارد، چون اسمش از Sylva [جنگل] می آید». سانیت با خوشحالی می دید که بحث بسیار گرم می شود. از آنجا که بریشو همه مدت حرف می زد او می توانست گوشه ای ساکت بماند، در نتیجه از سرکوفت های آقا و خانم وردورن در امان می ماند. و از آنجا که شادمانی ایمنی بر حساسیتش می افزود، از این حرکت آقای وردورن بسیار خوشش آمد که به سرپیشخدمت دستور داد، برغم رسمیت چنان شبی، تنگ آبی جلو او بگذارد که چیز دیگری نمی نوشید. (فرماندهانی که بیشترین سربازان را به کشتن می دهند، به خورد و خوراکشان سخت توجه دارند). حتی خانم وردورن یک بار لبخندی هم به سانیت زد. شکی نیست که آدمهای خوبی اند. دیگر او را شکنجه نمی دهند. در این لحظه یکی از مهمانان، که فراموش کردم نامش را بیاورم، در شام وقفه ای پیش آورد. فیلسوف نروژی برجسته ای بود که فرانسه را خیلی خوب، اما کند، حرف می زد، یکی به این دلیل که این زبان را تازه فرا گرفته بود و نمی خواست اشتباه کند (که البته گاهی



می کرد)، در نتیجه برای هر واژه به نوعی لغت‌نامه درونی مراجعه می کرد، دلیل دوم این که چون اهل متافیزیک بود، همواره درباره آنچه می خواست بگوید در همان زمان گفتنش فکر می کرد، کاری که حرف زدن یک فرانسوی را هم کند می کند. از این گذشته، شخص بسیار دلنشینی بود، هر چند که ظاهرش، جز در یک مورد، به خیلی آدمهای دیگر می مانست. هم او، که در سخن گفتن آن قدر کند بود (و به دنبال هر واژه مکشی می کرد)، همین که کلمه خداحافظ را می گفت با سرعت حیرت آوری در می رفت. کسی که اولین بار این شتابش را می دید گمان می کرد اسهال یا مساله ای از این هم فوری تر داشته باشد.<sup>۱۴۲</sup>

به بریشو گفت: «همکار عزیز»، مکشی طولانی کرد چه در ذهن خود بررسی می کرد که آیا «همکار» تعبیر مناسبی هست یا نه، «خیلی مایلم بدانم - که آیا در نامنامه زبان زیبای شما - فرانسه - لاتین - نورمان - نام درخت‌های دیگری هم هست یا نه. خانم (می خواست بگوید خانم وردورن اما جرأت نمی کرد او را نگاه کند) فرمودند - که شما خیلی چیز می دانید. آیا درست اکنون وقتش نیست؟» خانم وردورن که شام را تمام نشدنی می دید به میان آمد که: «نخیر، وقتش نیست. الآن وقت خوردن است». اسکاندیناو با لبخندی آمیخته با اندوه و تسلیم سرش را روی بشقابش خم کرد و گفت: «آه، بله - اما باید به خانم عرض کنم که - انگیزه‌ام از این پرسشنامه - بیخشید پرسش - این است که فردا باید به پاریس برگردم و در تور دارژان - یا در هتل مورسی - شام میل کنم. همکار فرانسوی‌ام، آقای بوترو<sup>۱۴۳</sup>، بناست برایمان از جلسات روح‌گرایی - بیخشید، احضارات روح - که تحت بررسی داشته، حرف بزند.» خانم وردورن با بیحوصلگی گفت: «تور دارژان این طورها هم که می گویند تحفه نیست. من حتی شام‌های خیلی مزخرفی آنجا خورده‌ام.» - «اما، اگر اشتباه نکنم، اغذیه‌ای که در منزل خانم میل می شود، آیا بهترین نمونه آشپزی فرانسوی نیست؟» خانم وردورن با لحن نرم‌تری گفت: «ای، بدک نیست. اگر چهارشنبه آینده بیایید از این هم بهتر می شود.» - «اما من

دوشنبه عازم الجزیره ام و بعد به دماغه امید نیک می روم. در دماغه، دیگر نمی توانم همکار برجسته ام را ببینم - ببخشید دیگر نمی توانم همکارم را ببینم». و پس از این پوزشخواهی دیر هنگام، از سر فرمانبرداری با سرعتی حیرت آور به خوردن پرداخت. اما بریشو، بینهایت خوشحال از این که همچنان از ریشه های گیاهی نامها حرف بزند، دوباره شروع کرد و مهمان نروژی چنان علاقمند شد که دوباره دست از خوردن کشید و اشاره کرد که بشقاب پُرش را بردارند و غذای بعدی را به او بدهند. بریشو گفت: «یکی از چهل تن<sup>۱۴۴</sup>، اسمش اوسه (Houssaye) است، یعنی جایی که درخت راس [houx] دارد. در اسم یکی از دیپلماتهای کارآمد ما، دورمسون (d'Ormesson)، ریشه Orme [نارون] هست، از لاتین Ulmus که ویرژیل دوستش داشت و اسم شهر اولم هم از همان می آید؛ در اسم همکاران دیگرش هم درخت هست: آقای دو لابلو، bouleau [غان]؛ آقای دونه (d'Aunay) توسکا (aulne)؛ آقای دو بوسیر (de Bussière) شمشاد (buis)؛ آقای آلباره، نرمچوب (aubier) (با خود قرار گذاشتم که این را به سلسنت بگویم)؛ آقای شوله، کلم (Choux)؛ و در اسم آقای دو لاپومه ره، سیب (Pomme)، هه، سانیت، یادتان می آید، همانی که سردریش می رفتیم. آن وقت ها که پورل را به آن سر دنیا فرستاده و کنسول اودثونی<sup>۱۴۵</sup> کرده بودند؟» به بریشو گفتم: «فرمودید که شوله از شو می آید. آیا اسم ایستگاهی هم که من، قبل از رسیدن به دونسیر دیدم، که گویا سن فریشو بود، از شو [کلم] می آید؟» - «نه، سن فریشو از Sanctus Fructuosus می آید، همان طور که از Sanctus Ferreolus هم سن فارژو (Saint-Fargeau) به وجود آمده، اما به هیچ وجه اسم نورمان نیست.» پرنسس با غرولندی گفت: «زیادی چیز بلد است. حوصله مان را سر می برد.» - «خیلی اسمهای دیگر هست که برایم جالب است. اما نمی شود همه اش را یکدفعه از شما پرسید.» و رو به کوتار کردم و از او پرسیدم: «خانم پوبوس اینجا است؟» همین که بریشو نام سانیت را به زبان آورد<sup>۱۴۶</sup>، آقای وردورن نگاه سخره آلودی به همسرش و کوتار انداخت که سانیت با دیدنش گیج شد. خانم وردورن که

سؤال مرا شنیده بود گفت: «شکر خدا، نه. کاری کردم که برای بیلاق به  
 و نیز برود. امسال را از دستش خلاص شدیم.» آقای دو شارلوس گفت:  
 «در این صورت من هم دو تا درخت دارم. چون در نظر دارم خانه‌ای را بین  
 سن مارتن دو شن [بلوط = Chêne] و سن مارتن دزیف [سرخدار = If =  
 اجاره کنم.» خانم وردورن گفت: «خیلی نزدیک اینجاست. امیدوارم بیشتر  
 اینجا بیایید، با شارلی مورل. برای قطار می‌توانید با گروه کوچک ما قرار  
 بگذارید، چون فاصله‌ای با دونسیر ندارید.» نفرت داشت از این که همه با  
 یک قطار نیابند، نیز از این که در ساعتی غیر از آنی بیابند که کالسکه به  
 ایستگاه می‌فرستاد. می‌دانست راه راسپلیر چقدر سخت است، حتی آنی  
 که از کوچه پسکوچه‌های فترن می‌گذشت و مایه نیم ساعت تأخیر  
 می‌شد، و می‌ترسید کسی جداگانه بیاید و وسیله‌ای برای راسپلیر پیدا  
 نکند، یا حتی کسی از خانه بیرون نیاید و بهانه بیاورد که در دوویل - فترن  
 وسیله‌ای پیدا نکرده و نای این را نداشته است که آن همه سربالایی را  
 پیاده بیاید. در پاسخ دعوت او، آقای دو شارلوس فقط سری خم کرد و  
 چیزی نگفت. دکتر، که برغم لایه سطحی تکبرش بسیار ساده مانده بود،  
 و نیازی نمی‌دید که بی‌اعتنایی شارلوس به خودش را کتمان کند، در گوش  
 اسکی گفت: «این یارو از آنهایی نیست که بشود هر روز سراغش رفت. به  
 نظر متفرعن می‌آید. بدون شک خبر ندارد که در همه شهرهای آب‌معدنی،  
 حتی در پاریس و مطب‌ها و درمانگاه‌هایش، پزشکها طبعاً مرا «استاد»  
 خودشان می‌دانند و برایشان افتخاری است که مرا به اشراف دور و برشان  
 معرفی کنند و آنها هم از خدا می‌خواهند. به همین دلیل هم، اقامت در  
 همچو جاهایی برایم خوشایند است. حتی در دونسیر، سرگردی که  
 پزشک معالج سرهنگ پادگان است، مرا برای ناهار با او دعوت کرد و  
 گفت که در موقعیتی هستم که با ژنرال شام بخورم. اسم این ژنرال جناب  
 دو فلان چیز است. نمی‌دانم شجره‌نامه او قدیمی‌تر است یا مال این  
 بارون.» اسکی زیر لب به او گفت: «این قدر خودتان را ناراحت نکنید. فکر  
 نکنم سرش به تنش بیارزد» و چیز دیگری هم گفت که من فقط دو هجای

آخر فعلش را شنیدم: «... دهد»، چون گوشم به نکته‌ای بود که بریشو به آقای دو شارلوس می‌گفت: «نخیر، متأسفانه باید عرض کنم که بیشتر از یک درخت نصیبتان نمی‌شود، چون در حالی که سن مارتن دو شن از لاتین Sanctus Martinus juxta quercum می‌آید، کلمه if احتمالاً از ریشه eve، ave است که معنی رطوبت را می‌دهد، همان طور که در اسمهای Aveyron، Lodève و Yvette داریم و در لغت éviars [لگن] آشپزخانه هم هست. همان eau است که به زبان بریتانی Ster گفته می‌شود، مثل استر ماریا، استرلر، استربوست، استر آن دروشن.» با همه لذتی که از دوباره شنیدن نام استر ماریا می‌بردم نتوانستم بقیه گفته بریشو را بشنوم، چون شنیدم کوتار، که کنارش نشسته بودم، زیر لب به اسکی گفت: «اِه، خبر نداشتم! پس این آقا از آنهایی است که می‌تواند به زندگی پشت کند. پس بگو، از آن فرقه است! اما نمی‌بینم که پای چشمهایش پف داشته باشد. باید مواظب پاهایم زیر میز باشم. اما خیلی هم تعجب ندارد. چندتایی از اشراف را در لباس حضرت آدم زیر دوش می‌بینم، همه‌شان کم و بیش معیوب‌اند. با آنها حرف نمی‌زنم چون به هر حال صاحب‌منصبم و ممکن است برایم بد بشود. اما همه‌شان می‌دانند من کی‌ام.» سانیت، که از خطاب بریشو به ترس افتاده بود، رفته رفته خیالش دوباره راحت می‌شد، چون کسی که از رگبار بترسد و به دنبال برقی که دیده صدای رعدی به گوشش نرسد، اما ناگهان صدای آقای وردورن را شنید که از او چیزی می‌پرسید و در همین حال نگاهش را هم به او دوخته بود تا بینوا را در جا در تنگنا بگیرد و فرصت به خود آمدن را به او ندهد. «بینم، سانیت، هیچ وقت به ما نگفته بودید که برنامه‌های عصرانه اودئون را دنبال می‌کردید.» سانیت، لرزان چون سربازی در برابر یک گروهبان جلاد، با کوچک‌ترین جمله ممکن برای این که هر چه کم‌تر ضربه‌پذیر باشد، جواب داد: «یک بار، برای جوینده.» آقای وردورن در اوج خشم و چندش نعره زد: «چه می‌گویند.» و چهره در هم کشید، انگار با چیزی غیر قابل درک روبه‌رو بود و هر چه دقت می‌کرد نمی‌فهمید. سپس با خشونت هر چه بیشتر و با

اشاره به نارسایی تلفظ سانیت گفت: «اولاً که، آدم نمی فهمد چه می گوید. توی دهنتان چیست؟» خانم وردورن با ترحم ساختگی، و برای این که هیچ شکی درباره نیت گستاخانه شوهرش باقی نماند، گفت: «طفلیک سانیت. راضی نیستم اذیتش کنید.» - «رفته بودم برای جو... جو...» آقای وردورن گفت: «یعنی چه جو... جو... سعی کنید واضح تر حرف بزنید. نمی شنوم چه می گوید.» کمابیش همه اعضا بی اختیار پوزخند می زدند و حالت دسته‌ای آدمخوار را داشتند که دیدن زخم سفیدپوستی عطش خون را در ایشان برانگیخته باشد. چون غریزه تقلید و بی جُربزگی به یک سان بر جوامع و بر توده‌ها حاکم است. و همه به کسی که مسخره دیگران شده می خندند، حتی اگر ده سال بعد در جمع ستایشگرانش او را پرستند. هم این چنین است که ملت‌ها شاهان را سرنگون می کنند یا به قدرت می رسانند. خانم وردورن گفت: «ای بابا، تقصیر خودش که نیست.» آقای وردورن گفت: «تقصیر من هم نیست. کسی که نمی تواند درست حرف بزند به شب‌نشینی نمی رود» - «رفته بودم دیدن جوینده ذوق فاوار<sup>۱۴۷</sup>». آقای وردورن داد زد: «نفهمیدم، منظورتان از جوینده همان جوینده ذوق است؟ واقعاً که! آفرین! اگر صد سال هم به خودم فشار می آوردم منظورتان را نمی فهمیدم.» در حالی که، در موارد دیگر، اگر کسی عنوان اثری را کامل می گفت آقای وردورن در جا نتیجه می گرفت که آن کس اهل ادب و هنر و خلاصه «توی باغ» نیست. مثلاً باید می گفتی «مریض»، «بورژوا»؛ و کسی که «خیالی» و «نجیب‌زاده» را هم به این عنوانها می افزود با همین کارش نشان می داد «این کاره» نیست. به همان صورت که اگر کسی در محفلی به جای آقای دو مونتسکیو بگوید آقای دو مونتسکیو فزانسک معلوم می شود اهل محافل نیست. سانیت گفت: «اما این قدرها هم عجیب نیست.» از شدت هیجان نفس باخته بود اما، بدون آن که دلش بخواهد، لبخند می زد. خانم وردورن قهقهه‌ای زد و به صدای بلند گفت: «چرا. چرا. شک نداشته باشید که هیچ کس نمی توانست بفهمد منظورتان جوینده ذوق است.» آقای وردورن با لحنی ملایم خطاب به

سانیت و بریشو گفت: «از این گذشته، جوینده ذوق کار قشنگی است.» این جمله ساده، که با لحنی جدی و عاری از بدجنسی بیان شد، همچون تعارفی سانیت را خوش آمد و دلش را پر از حس قدردانی کرد. نتوانست حتی کلمه‌ای بگوید و سکوتی شادمانه پیش گرفت. بریشو برعکس به زبان آمد. در جواب آقای وردورن گفت: «درست است، حتی اگر می‌شد یک جوری جا انداخت که از یک نویسنده سارماتی یا اسکاندیناواست، راحت می‌شد نامزد عنوان شاهکار کردش که مدتی است بیکار افتاده. اما، بدون این که بخواهم به تربت پاک فاوار بی‌حرمتی کرده باشم باید عرض کنم که جنم ایسن را نداشت» (این را گفت و صورتش در جا به خاطر حضور فیلسوف نروژی سرخ سرخ شد، اما او به نظر افسرده می‌آمد چون هر چه می‌کوشید نمی‌فهمید آن گیاهی که بریشو در ربط با نام بوسپیر به آن اشاره کرد چه بود). «گو این که چون ساتراپ‌نشین پورل الان به دست صاحب‌منصبی افتاده که از فرقه متعصب تولستوی پرستان است، بعید نیست بزودی زیر رواق اودئون شاهد آناکارنینا و رستاخیز باشیم.»<sup>۱۴۸</sup> آقای دو شارلوس گفت: «می‌دانم منظورتان کدام تک‌چهره فاوار است. یک باسمه خیلی قشنگش را خانه کنتس موله دیده‌ام.» نام کنتس موله سخت بر خانم وردورن اثر گذاشت. هیجان‌زده پرسید: «با مادام دو موله رفت و آمد دارید؟» می‌پنداشت که «کنتس موله» و «مادام موله» شکل کوتاه شده نام اوست، همچنان که نام مخفف «روهان‌ها» یا عنوان تحقیرآمیز «مادام لاترموی» به گوشش خورده بود. هیچ شکی نداشت که کنتس موله، آشنای ملکه یونان و پرنسس دو کاپرا رولا، به اندازه هر کس دیگری سزاوار عنوان دو باشد، و برای یک بار هم که شده بود می‌خواست این عنوان را درباره چنان شخص برجسته‌ای که به او هم بسیار خوشرویی نشان داده بود به کار ببرد. از این رو، برای این که نشان دهد به عمد چنین می‌گوید و این «دو» را از کنتس دریغ ندارد باز گفت: «هیچ نمی‌دانستم که مادام دو موله را می‌شناسید!» انگار دو چندان عجیب بود که از طرفی آقای دو شارلوس آن خانم را بشناسد و از طرف دیگر

خانم وردورن نداند که می‌شناسد. حال آن که جامعه اشراف، یا دستکم آن چیزی که آقای دو شارلوس این چنین می‌نامیدش، کلیتی نسبتاً همگن و بسته را تشکیل می‌دهد. می‌توان فهمید که در گستره عظیم و ناهمگون بورژوازی و کیلی به کسی که یکی از دوستان دبیرستانی اش را می‌شناسد بگوید: «عجب! فلانی را شما از کجا می‌شناسید؟» اما اظهار شگفتی از این که آقای دو شارلوس کنتس موله را بشناسد همان قدر نابهجاست که ابراز تعجب از این که یک فرانسوی معنی واژه‌های کلیسا یا جنگل را در زبان خودش بفهمد. از این گذشته، حتی اگر چنان شناختی پیامد طبیعی قوانین جامعه اشرافی نبود، و فقط تصادفی بود، بی‌خبری خانم وردورن از آن چه جای تعجبی داشت؟ چه نخستین باری بود که آقای دو شارلوس را می‌دید و رابطه او با خانم موله طبعاً تنها چیزی نبود که درباره آقای شارلوس نداند، چون هیچ چیزش را نمی‌دانست. آقای وردورن پرسید: «سانیت جان. در جوینده ذوق کی بازی می‌کرد؟» بایگان سابق با این که حس می‌کرد توفان فروکش کرده باشد دو دل ماند که چه جواب بدهد. خانم وردورن گفت: «آخر تو هم می‌ترسانیش، هر چه را که می‌گوید مسخره می‌کنی و توقع داری جوابت را هم بدهد. بفرمایید، سانیت، بگویید کی بازی می‌کرد، آن وقت به‌اتان ژله گوشت می‌دهیم که ببرید خانه.» و این اشاره بیرحمانه‌ای بود به روزی که سانیت خواسته بود از زوجی از دوستانش دفاع کند و تیشه به ریشه خودش زده بود. سانیت گفت: «فقط این یادم است که خانم ساماری نقش زربین را بازی می‌کرد.» آقای وردورن به حالتی که انگار آتش‌سوزی شده باشد داد زد: «زربین؟ زربین یعنی چه؟» - «از شخصیت‌های قدیمی نمایش است، مثلاً در کاپیتن فراکاس<sup>۱۴۹</sup> هست، مثل این که بعضی‌ها می‌شوند موشکاف، یا گنده‌گو.» آقای وردورن داد زد: «آها، گنده‌گویی همین کاری است که شما دارید می‌کنید. زربین! واقعاً عقل از سرش پریده.» خانم وردورن نگاهی به مهمانانش انداخت و خندید، انگار که برای سانیت پوزش بخواهد. «زربین، زربین. خیال می‌کند همه در جا می‌فهمند معنی اش چیست. شما

هم مثل آقای لونگ پیرید، احمق‌ترین آدمی که به عمرم دیده‌ام و پریروزها خیلی خودمانی با ما از بانات حرف می‌زد. هیچ کس نمی‌فهمید منظورش از این لغت چیست. تا این که بالاخره فهمیدیم اسم یکی از استانهای صروستان<sup>۱۵۰</sup> است. برای پایان دادن به شکنجهٔ سانیت، که مرا بیشتر از خود او آزار می‌داد، رو به بریشو کردم و از او معنی بلیک را پرسیدم. گفت: «بلیک احتمالاً شکل تغییر یافتهٔ دلبک است. باید به احکام شاههای انگلیس مراجعه کرد که نورماندی تحت فرمان آنها بوده، چون بلیک تابع بارون نشین دوور (Douvres) بوده و اغلب به همین خاطر آن را «بلیک آن سر آب» یا «بلیک خُشکی» می‌گفته‌اند. اما خود بارون‌نشین دوور تابع اسقف‌نشین بایو (Bayeux) بوده و علیرغم حقوقی که سِلک «پرستشگاهی» از زمان لوئی دارکور، پیشوای اورشلیم و اسقف بایو، موقتاً از آنها برخوردار بوده، اسقف‌های بایو اختیار استفاده از اموال و املاک بلیک را داشته‌اند. اینهارا کشیش دوویل برایم توضیح داد که مرد طایس خوش سخن و خیال‌بافی است و علاقهٔ زیادی به مأكولات دارد، مرید بریا ساوارن<sup>۱۵۱</sup> است، و در حالی که با تعابیر و اصطلاحات معماوارش چیزهای گنگی را مثلاً به من آموزش می‌داد سیب‌زمینی سرخ کردهٔ عالی‌ای هم می‌داد که بخورم.» بریشو اینها را می‌گفت و لبخند می‌زد تا نشان دهد چه ظرافتی به خرج می‌دهد که این همه چیزهای متنوع را با هم تعریف می‌کند و برای مسایل پیش‌پاافتاده چنین زبان فاخری را بشخره به کار می‌گیرد، و در این حال سانیت می‌کوشید بذله‌ای بگوید تا سرشکستگی اندکی پیشترش را جبران کند. بذله همانی بود که قبلاً «بازی با لغت» نامیده می‌شد اما به صورت دیگری درآمده بود، چون تحول بذله و لطیفه هم مانند اسلوب‌های ادبی و اپیدمی‌هاست که از بین می‌روند و یکی دیگر جایشان را می‌گیرد و... در گذشته، «بازی با لغت» همانی بود که با «اوج» همراه بود. اما این دیگر منسوخ شده بود و دیگر کسی به کارش نمی‌برد، بجز کوتار که هنوز گاهی در گرماگرم ورق‌بازی می‌گفت: «می‌دانید اوج حواس‌پرتی چیست؟ این که آدم خیال کند شانزه‌لیزه اسم یک سرسره است.» از بخت بد



سانیت، وقتی بازی با لغتی ساخته خودش نبود و اعضای گروه کوچک هم معمولاً آن را نمی‌شناختند، با چنان کمرویی تعریفش می‌کرد که برغم خنده خودش، که می‌خواست نشان دهد آنچه می‌گوید خنده‌دار است، هیچکس آن را نمی‌فهمید و نمی‌خندید. اما اگر ساخته خودش بود، چون معمولاً در حال گفتگو با یکی از اعضا آن را می‌ساخت، این عضو آن را به عنوان ساخته خودش برای همه تعریف کرده بود، در نتیجه همه آن را می‌شناختند بدون آن که ساخته سانیت بدانند. از این رو، هر بار که یکی از این قبیل بذله‌ها می‌گفت همه آن را آشنا می‌یافتند، اما چون ساخته او بود او را به دزدی از دیگران متهم می‌کردند. بریشو همچنان می‌گفت: «بله، عرض می‌شد که یک (bec) در زبان نورماندی به معنی جویبار است. صومعه یک را داریم؛ و موبک (Mobec) که جویبار با تلاق باشد (چون mor یا mer به معنی با تلاق بوده، همان طور که در Morville یا Bricquumar، Alvimare، Cambremer می‌بینیم)؛ Bricquebec، جویبار بلند، از briga می‌آید که به معنی استحکامات بلند است، همان طور که در Bricqueville، Briand، Le Bric، Bricquebosc، یا brice به معنی پُل، که همان bruck آلمانی است (مثل Innsbruck)، یا bridge انگلیسی که پسوند بسیاری نامهای مکان است (مثل کمبریج). در نورماندی خیلی بک‌های دیگر هست: کودبک، بولبک، روبک، بک الوژن، بکرل. این بک از همان باخ ژرمنی می‌آید که در اوفنباخ، آنسپاخ، می‌بینیم. واراگبک، از واژه قدیمی Varaigne، مرادف بیشه یا با تلاقِ قرق است. اما idal، شکل دیگری از thal است، به معنی دره: دارتال روزندال و حتی بکدال، در نزدیکی‌های لوویه. این را هم بگویم که رودخانه‌ای که اسمش را به دالبک داده خیلی قشنگ است. از بالای یک پرتگاه دریایی [falaise] (همان fels آلمانی، در ضمن در همین نزدیکی شهر کوچک قشنگی هست به اسم فالیز)، بله، از بالای پرتگاه، نزدیک پیکانهای کلیسا دیده می‌شود در حالی که خیلی ازش دور است، به نظر هم می‌رسد که آنها را در خودش منعکس می‌کند.» گفتم: «بله، منظره‌ای است که الستیر خیلی دوست دارد. چند طرحش را در خانه‌اش دیده‌ام.»

خانم وردورن هیجانزده گفت: «الستیرا! شما هم تیش را می شناسید؟ می دانید که از ما به هم نزدیک تر کسی نبود. شکر خدا دیگر نمی بینمش. نه، می خواهید از کوتار یا از بریشو پرسید، بشقابش همیشه روی میز من آماده بود، هر روز می آمد. بفرمایید، نمونه آدمی که با جدا شدن از هسته کوچک ما هرز رفته. گلهایی را که برایم کشیده نشانتان می دهم، آن وقت فرقی را با چیزهایی که امروزه می کشد می بینید، چیزهایی که من اصلاً دوست ندارم، اصلاً بعله! ازش خواسته بودم یک چهره از کوتار بکشد، غیر از همه آنهایی که از من کشید.» خانم کوتار گفت: «موهای پروفیسور را بنفش کشیده بود»، از یاد برده بود که در آن زمان کوتار هنوز حتی مدرکی نداشت، «نمی دانم، قربان، به نظر شما موهای شوهر من بنفش است؟» خانم وردورن چانه اش را به حالت تحقیر خانم کوتار و ستایش کسی که درباره اش حرف می زد بلند کرد و گفت: «مهم نیست، کار یک نقاش خیلی خوب بود که عالی رنگ می گذاشت»، و دوباره رو به من: «در حالی که، نمی دانم، به نظر شما این هیولاهای گنده ای را که الآن می کشد، این دم و دستگاه های بزرگی را که بعد از رفتنش از پیش ما به نمایش می گذارد، اینها را می شود گفت نقاشی؟ من اسم اینها را می گذارم رنگ مالی. چیزهایی است کاملاً سطحی و قالبی، که نه عمق دارد و نه شخصیت. از کار همه یک کمی درش هست.» سانیت، که از پا در میانی من دلگرم و جری شده بود یکباره گفت: «ظرافت قرن هجدهم را دوباره زنده می کند، اما به شکل مدرن. گو این که خود من هیلو را ترجیح می دهم.» خانم وردورن گفت: «به هیچ وجه نمی شود با هیلو مقایسه اش کرد.» - «چرا، شکل پرتب و تابی از همان نقاشی قرن هجدهم است. یک واتوی سریع السیر است<sup>۱۵۲</sup>» و خندید. آقای وردورن گفت: «بله، بابا، بله، چند سال است که مدام این تکه را می شنوم»، در واقع اسکی پیشترها این را، به عنوان ساخته خودش، به او گفته بود، «بدبختانه، یک بار هم که چیزی را درست تلفظ می کنید و آدم می فهمد، مال خودتان نیست.» خانم وردورن گفت: «اما دلم می سوزد، چون آدم با استعدادی بود. مایه یک نقاش خیلی

خوب را داشت و خودش را خراب کرد. آه، ای کاش اینجا مانده بود! اگر مانده بود بهترین منظره‌ساز معاصر می‌شد. یک زن این طور خرابش کرد! اما تعجب هم نمی‌کنم، چون در عین این که آدم خوشایندی بود، خیلی هم جلف بود. در مجموع، آدم پیش‌پا افتاده‌ای بود. باور کنید که من از همان اول این را حس کردم. در عمق، هیچ وقت مرا جلب نکرد. به‌اش علاقه داشتم، همین و همین. اولاً که، خیلی خیلی کثیف بود! ببینم، شما، شما از آدمی که هیچ وقت خودش را نمی‌شوید خوشتان می‌آید؟» اسکی پرسید: «این چیز به این خوش‌رنگی که می‌خوریم چیست؟» خانم وردورن جواب داد: «به این می‌گویند کف خامه با توت‌فرنگی» - «چه دل‌نشین. باید بگوییم بطری‌های شاتو مارگو و شاتو لافیت و پورتو باز کنند.» خانم وردورن گفت: «نمی‌دانید چقدر از دستش می‌خندم، چون غیر از آب هیچ چیز دیگری نمی‌خورد.» با این گفته می‌خواست ترس از چنان اسراف‌ی را در پس شادی ناشی از تصور چنان هوسبازی پنهان کند. اسکی گفت: «برای خوردن نگفتم. لیوانهایمان را پر از آنها می‌کنید، می‌گویید هلوهای خیلی قشنگ و شلیل‌های به این بزرگی می‌آورند، آنجا، جلو آن منظره غروب خورشید، چیز پر از تجملی می‌شود مثل یک تابلو قشنگ و رونزه.» آقای وردورن زیر لب گفت: «به همان گرانی هم تمام می‌شود.» اسکی گفت: «آقا این پنیرهای به این بدرنگی را از اینجا بردارید»، و کوشید بشقاب «آقا» را، که با همه نیرو از پنیر‌گرویر داخل بشقابش دفاع می‌کرد، از سر میز بردارد. خانم وردورن گفت: «همان طور که می‌بینید هیچ حسرت‌الستیر را ندارم. این از او هم با استعدادتر است. الستیر همه‌اش کار است، آدمی است که وقتی میل به نقاشی دارد دیگر نمی‌تواند تابلو را بگذارد کنار. مثل شاگردهای خرخوان است، کسانی که برای مسابقه ساخته شده‌اند. اما اسکی، همه‌اش فانتزی است. آدمی است که یک‌دفعه وسط شام سیگار روشن می‌کند.» کوتار گفت: «راستی، نفهمیدم چرا نخواستید زنش را ببینید، چون در این صورت الآن اینجا بود، مثل گذشته.» خانم وردورن گفت: «نفهمیدم، پروفیسور، ادبتان

کجاست؟ خانه من جای زنهای هرزه نیست.» در حالی که به هر کاری دست زده بود تا الستیر، حتی همراه همسرش، نزد او برگردد. اما پیش از ازدواجشان، کوشیده بود میانه‌شان را به هم بزنند، به الستیر گفته بود که دلدارش احمق، کثیف، سبک است و دزدی هم کرده است. تنها باری بود که موفق نشد میانه دو نفر را به هم بزند. الستیر از محفل وردورن‌ها گریزان بود و با آن به هم زد؛ و از این کار خود همان سان شادمان بود که گمراهان سپاسگزار بیماری یا بلایی می‌شوند که گوشه‌نشینشان می‌کند و راه راست را نشانشان می‌دهد. خانم وردورن گفت: «پروفسور محشر است. آقا یکدفعه بگویید خانه من عشرتکده است. گویا اصلاً نمی‌دانید خانم الستیر چطور زنی است. من که ترجیح می‌دهم از بدترین زنها پذیرایی کنم و از او نه. نه قربان! این چیزها جایش اینجا نیست! این را هم بگویم که کنار آمدن با همچو زنی بخصوص از این نظر برای من احمقانه است که به شوهره هم علاقه‌ای ندارم، نقاشی است که از مد افتاده، دیگر حتی طراحی هم بلد نیست.» کوتار گفت: «برای آدمی که همچو هوشی دارد عجیب است.» خانم وردورن جواب داد: «نه، نه، حتی در آن دوره‌ای هم که استعداد داشت، که می‌دانیم پدرسگ واقعاً استعداد داشت، زیادی هم داشت، چیزی که درش آدم را رنج می‌داد این بود که بویی از هوش نبرده بود.» اما این نظری نبود که خانم وردورن در پی کدورتش با الستیر، و پس از آن که دیگر نقاشی‌اش را نمی‌پسندید، به آن رسیده باشد. بلکه حتی زمانی که الستیر عضو دسته کوچک بود، گاهی پیش می‌آمد که چندین و چند روز را با زنی بگذرانند که، بحق یا ناحق، به نظر خانم وردورن «خنک» می‌آمد، و در نتیجه کار الستیر را کار یک مرد هوشمند نمی‌دانست. «خانم» به لحنی ظاهراً بیطرفانه گفت: «نه، فکر می‌کنم که کاملاً برای زندگی با همدیگر ساخته شده باشند. خدا می‌داند که من به دنیا زنی از این کسل‌کننده‌تر ندیده‌ام و اگر فقط دو ساعت با او باشم دیوانه زنجیری می‌شوم. اما می‌گویند که به نظر شوهرش خیلی زن باهوشی است. چون باید بی‌رو در بایستی گفت که تیش ما قبل از هر چیزی بی‌اندازه احمق است!

دیده‌ام برای کسانی به به و چه چه کرده که تصورش را هم نمی‌توانید بکنید، احمق‌های بینوایی که محال بوده به دست کوچکمان راهشان بدهیم. در حالی که او، برایشان نامه می‌نوشت، با ایشان بحث می‌کرد، بله، الستیرا! هر چند که جنبه‌های جذابی هم البته داشته بله، جذاب، جذاب و طبیعتاً غیر قابل درک و خیلی شیرین». چون خانم وردورن مطمئن بود که آدم‌های واقعاً برجسته هزار خل‌بازی دارند. تصور نادرستی که البته رنگی از حقیقت هم داشت. بدیهی است که «خل‌بازی» آدم‌ها تحمل‌نکردنی است. اما عدم توازنی که نه یکباره بلکه در طول زمان به آن پی می‌بریم پیامد راهیابی برخی ظرافت‌ها به ذهن انسان است که معمولاً برای آنها ساخته نشده است. به گونه‌ای که کارهای عجیب آدم‌های جذاب رنج‌آور است، اما هیچ آدم جذابی هم نیست که در ضمن عجیب نباشد. خانم وردورن به من گفت: «بفرمایید، همین الآن گلهایش را نشانتان می‌دهم.» دید که شوهرش اشاره می‌کند که می‌شود از سر میز بلند شد. دوباره بازوی آقای دو کامبرمر را گرفت. آقای وردورن پس از ترک مادام دو کامبرمر خواست از آقای دو شارلوس پوزش بخواهد و دلیل بیاورد، بویژه با انگیزه لذت بردن از بحث درباره ریزه‌کاری‌های رفتار اشرافی، آن هم با مرد صاحب‌عنوانی که موقتاً فرودست کسانی بود که به او جایی را نمی‌دادند که حقش می‌دانستند. اما پیش از هر چیز خواست به آقای دو شارلوس نشان دهد که او را روشن‌فکرت‌تر از آن می‌داند که به چنین جزئیات بی‌اهمیتی توجه کند: «می‌بخشید که درباره این چیزهای واهی حرف می‌زنم، چون حدس می‌زنم که هیچ اعتنایی به آنها نداشته باشید. بورژواها به این جور چیزها مقیدند، اما آدم‌های دیگر، آدم‌های هنرمند و کسانی که اهلشانند، ککشان هم نمی‌گزد. جنابعالی هم از همان اولین کلماتی که گفتید، دیدم که اهلشان‌اید.» آقای دو شارلوس، که از این اصطلاح معنی کاملاً متفاوتی را در نظر می‌آورد، ناگهان یکه خورد. بعد از چشمک‌های دکتر، صراحت توهین‌آمیز «آقا» یکسره گیجش می‌کرد. آقای وردورن گفت: «نه آقای عزیز، لازم نیست چیزی بگویید، می‌دانم که اهلشان‌اید و

این مثل روز روشن است. البته نمی دانم که در عمل هم کار هنری می کنید یا نه، اما ضرورتی ندارد. در همه موارد شرط کافی نیست. این دشامبر، که تازگی مُرده، پیانو را عالی می زد و از نظر فنی حرف نداشت، اما این کاره نبود، فوراً حس می شد که اهلش نیست. بریشو هم نیست. در حالی که مورل این کاره است. زن من هم هست. حس می کنم شما هم هستید...»

آقای دو شارلوس، که کم کم متوجه منظور واقعی آقای وردورن می شد، اما ترجیح می داد این واژه های دو پهلو را آن قدر بلندبلند نگوید، پرسید: «چه می خواستید به من بگویید؟» آقای وردورن گفت: «ببخشید که شما را طرف چپ نشانیدیم.» آقای دو شارلوس با لبخندی تفاهم آمیز و خوشدلانه اما تحقیرآلود گفت: «ای بابا، این چیزها اینجا چه اهمیتی دارد؟» و خنده ریزی کرد که خاص خودش بود. خنده ای که شاید از مادر بزرگی باواریایی یا لورنی به او رسیده بود، که خود او هم آن را درست به همان شکل از جد های به ارث برده بود به گونه ای که آن خنده، بی تغییری، از چند سده پیش در دربارهای کوچک اروپایی طنین می انداخت و آوای پر ارجش، چنان که نوای برخی سازهای عتیقه کمیاب، دل می برد. گاهی وقتها، برای ارائه تصویر کاملی از یک آدم، باید تقلید آوایی را هم بر توصیف او افزود و توصیف شخصیت آقای دو شارلوس بدون این خنده بسیار ظریف و بسیار سبک بیگمان ناقص خواهد بود، همچون برخی آثار باخ که هیچگاه آن چنان که باید نواخته نمی شود چه ارکسترها فاقد آن ترومپت های کوچکی اند که آهنگساز برخی بخش ها را برای آوای خاص آنها نوشته است. آقای وردورن بسیار رنجیده گفت: «اما این عمدی بود. البته من هیچ اهمیتی برای عنوانهای اشرافی قائل نیستم»، این را با لبخند تحقیرآمیزی گفت که دیده ام بسیاری کسان، به استثنای مادر بزرگ و مادرم، به همه چیزهایی که ندارند در برابر کسانی می زنند که، به گمانشان، با داشتن آن چیزها می توانند خود را برتر از ایشان بدانند و آن لبخند مانعشان می شود، «اما خوب، چون آقای دو کامبرمر مارکی است و شما باروناید...» آقای دو شارلوس با تکبر به آقای وردورن گفت: «نه، اجازه بدهید، من گذشته

از بارون عنوان دوک دو برابان، داموازو دو مونتارژی، پرنس دو لرون، دو کارانسی، دو ویارجو و ددون را هم دارم. البته اینها هیچ اهمیتی ندارد. خودتان را ناراحت نکنید» دوباره لبخند ظریفی زد و این جمله آخر را گفت: «فوراً فهمیدم که به این چیزها عادت ندارید.»

خانم وردورن به طرف من آمد تا گلهای الستیر را نشانم بدهد. شرکت در یک مهمانی شام اگرچه از مدتها پیش برایم عادی شده بود، از آن صورت تازه‌اش، یعنی سفری در طول کناره دریا و بالا رفتن با کالسکه تا ارتفاع دوست متری مشرف به دریا دستخوش نوعی سرمستی شده بودم که در راسپلیر هنوز پایان نگرفته بود. «خانم» تابلوی الستیر را نشانم داد و گفت: «بفرمایید، ببینید چه کشیده!» رُزهایی درشت و بسیار زیبا بود، اما سرخی چرب‌وار و سفیدی کف‌گونشان، بر زمینه گلدان، بیش از حد برجسته و خامه‌وار به نظر می‌آمد. «فکر می‌کنید هنوز آن قدر چابکی داشته باشد که همچو شاهکاری بزند؟ ببینید چه قدرتی! بعد هم، ببینید چه ماده قشنگی درآورده، آدم دلش می‌خواهد با آن ور برود. نمی‌دانید موقعی که این‌ها را می‌کشید، چقدر تماشای کارکردنش بامزه بود. آدم حس می‌کرد که از درآوردن همچو حالت‌هایی خوشش می‌آید.» و نگاه «خانم» خیالبافانه بر آن حضور هنرمند خیره ماند که نه فقط استعداد بزرگش، بلکه همچنین دوستی چندین ساله‌شان در آن خلاصه می‌شد و تنها در همان خاطره‌ای تداوم داشت که از او بجا مانده بود؛ در پس گلهایی که در گذشته الستیر برای خود او چیده بود، دست زیبایی را می‌دید که آنها را، یک روز صبح، با همه طراوتشان کشید، چنان که رُزهای هنوز زنده و تک‌چهره‌شان که نیمه‌شباهتی به آنها داشت، آنها روی میز و این در تابلوی تکیه داده به مبل ناهارخوری، انگار زمانی در مهمانی «خانم» با هم خودمانی گفتگو کرده بودند. فقط نیمه‌شباهتی، چون الستیر برای آن که گلی را ببیند باید اول آن را به آن باغچه درونی می‌برد و می‌کاشت که ما ناگزیریم همواره در آن بمانیم. در آن آبرنگ ظهور گل‌هایی را نشان داده بود که خود دیده بود و بی او ما هرگز

نمی‌دیدیم؛ به نحوی که می‌شد گفت آن گلها نوع تازه‌ای از رُز است که نقاش، همانند گلکار کاردانی، پرورده و به خانواده رُزها افزوده است. خانم وردورن با لحن تمسخرآلودی گفت: «از روزی که از هسته کوچک ما رفت، دیگر استعدادش تمام شد. گویا شب‌نشینی‌های من وقت آقا را تلف می‌کرده، گویا من به رشد نبوغ آقا لطمه می‌زده‌ام. آخر مگر می‌شود رفت و آمد با زنی مثل من برای یک هنرمند نفع نداشته باشد؟» این را به صدای بلند و با حرکتی غرورآمیز گفت. در نزدیکی مان، آقای دو کامبرمر که تازه نشسته بود، آقای دو شارلوس را سرپا دید و حرکتی کرد که بلند شود و جایش را به او بدهد. در نظر مارکی این حرکت شاید فقط مفهوم تعارفی سرسری را داشت، اما آقای دو شارلوس آن را به مفهوم وظیفه‌ای دید که نجیب‌زاده‌ای شهرستانی خود را در برابر پرنسی به ادای آن ملزم می‌دانست، از این رو، بهترین راه صحنه گذاشتن بر برتری خود را در این دید که آن تعارف را رد کند. به صدای بلند گفت: «نخیر، خواهش می‌کنم، چه حرفها!» لحن تندی که بارون ماهرانه به این گفته اعتراض‌آمیز داد خودبه‌خود حالتی کاملاً «گرماتی» داشت، اما حرکت آمرانه، نالازم و خودمانی آقای دو شارلوس هم بر آن افزوده شد؛ چه بارون دو دستش را روی شانه آقای دو کامبرمر گذاشت تا مثلاً او را بنشانند، در حالی که بلند نشده بود، و باز با پافشاری گفت: «نه جانم، چه حرفها، فقط همینش مانده بود! دلیلی ندارد، در زمان ما این کارها را فقط برای اعضای خاندان سلطنتی می‌کنند.» کامبرمرها هم از تعریف‌هایی که از خانه‌شان کردم چندان بیشتر از وردورن‌ها خوششان نیامد. چه در برابر زیبایی‌هایی که نشانم می‌دادند سرد می‌ماندم و یادآوری این یا آن چیز گنگ اشتیاقم را می‌انگیخت؛ گاهی حتی دلسردی‌ام را به زبان می‌آوردم، و می‌گفتم که فلان یا بهمان چیز در حد آن چیزی نیست که با شنیدن نامش در خیال دیده بودم. با گفتن این که آن محل را روستایی‌تر از آن مجسم کرده بودم مادام دو کامبرمر را رنجاندم. در عوض، ایستادم تا با کیف بسیار بوی بادی را بشنوم که از لای دری



می‌وزید. به من گفتند: «معلوم است که از جریانهای هوا خوششان می‌آید.» ستایشم از تکه پارچه سبز براقی که به جای شیشه شکسته پنجره چسبانده بودند آن قدر موفقیت‌آمیز نبود و مارکیز به صدای بلند گفت: «وای، چه نکبتی!» از همه بدتر زمانی بود که گفتم: «نمی‌دانید از راه که رسیدم چه کیفی کردم. وقتی طنین قدمهایم توی تالار آینه پیچید، خودم را نمی‌دانم توی کدام دفتر بخشداری حس کردم، با نقشه ناحیه روی دیوار.» این بار مادام دو کامبرمر علناً به من پشت کرد. شوهرش، با لحن ترحم‌آلودی که انگار بحث شرکت در مراسم غم‌انگیزی در میان بود، از او پرسید: «فکر نمی‌کنید سبک تزئینشان خیلی بد است؟ چون چیزهای قشنگ هم دارند.» اما از آنجا که آدم بدخواه، اگر قواعد ثابت سلیقه‌ای بی‌چون و چرا محدوده‌هایی عادلانه را بر او تحمیل نکند، به هر حال از همه چیز کسی که جای او را گرفته، یا از خانه‌اش، بد می‌گوید، مارکیز هم گفت: «بله، اما جاهایشان نامناسب است. بعد هم، آیا اصولاً به آن قشنگی که می‌گویید هستند؟» آقای دو کامبرمر، با لحن غم‌آلودی که به سختگیری هم آمیخته بود گفت: «هیچ توجه کردید که پارچه‌های ژویی‌شان نخ‌نما بود، سالنشان پر بود از چیزهای کهنه!» مادام دو کامبرمر، که فرهنگ یکسره تقلیدی‌اش به فلسفه آرمانگرا، نقاشی امپرسیونیست و موسیقی دبوسی محدود می‌شد، گفت: «بعد هم آن پارچه و آن گل‌های گنده‌گنده، مثل روتختی دهاتی‌ها.» سپس، برای آن که نشان دهد ضابطه‌اش نه فقط تجمل، بلکه سلیقه هم هست، باز گفت: «جلو پنجره‌ها بادگیر هم گذاشته‌اند، چه اشتباهی! چه توقعی می‌شود از شان داشت، این چیزها را بلد نیستند، کجا یاد بگیرند؟ احتمالاً تاجر بازنشسته‌اند و همین هم که هستند خیلی خوب است.» مارکی گفت: «شمعدان‌هایشان به نظرم قشنگ آمد»، بدون این که روشن باشد چرا شمعدانها را استثنا می‌کند، همچنان که هر باری هم که بحث کلیسایی، خواه کلیساهای اعظم شارتر، رنس، آمین یا کلیسای بلیک پیش می‌آمد همواره اصرار داشت که از «جایگاه ارگ، منبر و نقاشی‌ها و

مجسمه‌های نذری»شان ستایش کند. مادام دو کامبرمر گفت: «اما باغچه‌ها، بهتر است حرفش را نزنیم. ویرانشان کرده‌اند. یک دانه راه راست برایشان نمانده».

خانم وردورن قهوه می‌داد و از این فرصت استفاده کردم و به گوشه‌ای رفتم و نگاهی به نامه‌ای انداختم که آقای دو کامبرمر به دستم داده بود، و در آن مادرش مرا به شام دعوت می‌کرد. نوشته نامه، با همان یک ذره مرکب، بیانگر شخصیتی بود که از آن پس آن را میان همه آدمهای دیگر باز می‌شناختم، بی آن که نیازی به فرض استفاده از نوک قلم خاصی باشد، همچنان که یک نقاش هم برای تصویر کردن دنیای خاص خودش نیازی به رنگ‌های نادر با کیفیت اسرارآمیز ندارد. حتی افلیجی هم که پس از تسکته‌ای توانایی خواندن را از دست داده و کلمات برایش به صورت نشانه‌هایی عاری از مفهوم درآمده بود از آن نوشته می‌توانست بفهمد که مادام دو کامبرمر از خانواده‌ای قدیمی است که در آن، فرهنگ و شور ادبیات و هنرها اندک هوایی بر سنت‌های اشرافی افزوده است. همچنین می‌توانست حدس بزند مارکیز در حوالی چه سالهایی خواندن و نوشتن و نواختن شوپن را همزمان فرا گرفته است. این زمانی بود که مردمان باتریت قاعده ادب و خوشرویی و نیز قاعده معروف به سه صفت را رعایت می‌کردند. مادام دو کامبرمر این هر دو را با هم می‌آمیخت. یک صفت ستایش‌آمیز بسش نبود، صفت دومی را (به دنبال یک واو) و سپس سومی را (پس از واو دیگری) بر آن می‌افزود. اما چیزی که خاص خود او بود این بود که برخلاف هدف اجتماعی و ادبی معمول در ترکیب سه صفت، در نامه‌های مادام دو کامبرمر این ترکیب نه شکل اوج‌گیری، بلکه صورت فروکشی موسیقایی (Diminuendo) به خود می‌گرفت. مادام دو کامبرمر در آن نخستین نامه‌اش برایم نوشته بود که سن لورا دیده و بیشتر از پیش شیفته محسنات «منحصربفرد و نادر و واقعی» او شده است، سپس نوشته بود که بناست سن‌لو با یکی از دوستانش (درست همانی که عروسش را دوست داشت) به خانه‌شان بیاید و اگر من با ایشان یا تنها

برای صرف شام به فترن بروم او را «مشعوف و خوشوقت و خوشحال» خواهم کرد. شاید از آن رو که تمایل به ادب و خوشرویی نزد او از بارآوری تخیل و غنای واژگان فراتر می‌رفت، با همه پایبندی‌اش به استفاده از سه صفت توانی بیش از آن نداشت که صفت‌های دوم و سوم را تنها طنین ضعیفی از اولی کند. یعنی که اگر صفت چهارمی در کار بود، از خوشرویی آغازنش دیگر چیزی باقی نمی‌ماند. از این گذشته، نوعی سادگی ظرافت‌آمیز، که بدون شک بر افراد خانواده و حتی حلقه آشنایان اثر عمیقی گذاشته بود، این عادت را به مادام دو کامبرمر داده بود که به جای واژه «صادقانه» (که ممکن بود رفته رفته مفهومی دروغین به خود بگیرد) واژه «حقیقی» را به کار ببرد. و برای این که نشان دهد برآستی موضوعی صادقانه مطرح است ترتیب متداول اسم پیش از صفت را نادیده می‌گرفت و صفت «صادقانه» را جستورانه پیش از اسم می‌آورد، و در نامه‌هایش به جای «ارادت صادقانه» می‌گفت که «صادقانه ارادت» دارد. متأسفانه، شیوه‌اش چنان قالبی شده بود که این صمیمیت و انمودی بیشتر از اصطلاحات قراردادی قدیمی که دیگر کسی به مفهومشان فکر نمی‌کند، تعارف و ادبی دروغین را القا می‌کرد. از این گذشته، همه گفتگوها نمی‌گذاشت نامه را راحت بخوانم و از میان این همه صدای بلندتر آقای دو شارلوس شنیده می‌شد که هنوز دست بر نداشته بود و به آقای دو کامبرمر می‌گفت: «وقتی جایتان را به من تعارف کردید یاد آقای افتادم که امروز صبح نامه‌ای برایم فرستاده و روی پاکت نوشته: خدمت والا حضرت بارون دو شارلوس و نامه را هم با عالیجناب شروع کرده.» آقای دو کامبرمر گفت: «بله، واقعاً هم در تعارف زیاده‌روی کرده» و بشوخی خندید. آقای دو شارلوس که خود این خنده را انگیزته بود جدی ماند و گفت: «اما جانم، در عمق، اگر بخواهیم درباره اصل و نسب جدی بحث کنیم، حق با اوست. این را البته برای خودم نمی‌گویم، قبول کنید. دارم بحث کلی می‌کنم، انگار در مورد کس دیگری. اما چه می‌شود کرد، تاریخ تاریخ است، از دست ما کاری بر نمی‌آید و تاریخ را نمی‌شود دوباره

نوشت. احتیاجی نمی‌بینم از امپراتور گیوم حرف بزنم که در کیل مدام به من می‌گفت عالیجناب. شنیدم که همه دوک‌های فرانسه را این طور خطاب می‌کند که البته درست نیست، و شاید هم فقط اظهار لطفی است که، از طریق ما، هدفش خود فرانسه است.» آقای دو کامبرمر گفت: «اظهار لطفی که شاید کمابیش صادقانه باشد» - «نه، با شما موافق نیستم. البته، توجه داشته باشید که شخصاً، نباید از این خان درجه آخر خانواده هوهنتزولرن، که پروتستان هم هست و املاک خویشاوندی، شاه هانور را هم غصب کرده، خوشم بیاید»، چنین می‌نمود که بارون به هانور بیشتر از آلزاس و لورن دلبستگی دارد، «اما معتقدم که گرایش امپراتور به فرانسه عمیقاً صادقانه است. احمق‌هایی هستند که می‌گویند او امپراتور نمایشی است. در حالی که، بینهایت باهوش است. البته از نقاشی چیزی نمی‌داند و آقای چودی را مجبور کرده کارهای الستیر را از موزه‌های ملی آلمان جمع کند. اما می‌دانیم که لویی چهاردهم هم نقاشی‌های استادان هلندی را دوست نداشت و او هم از تشریفات خوشش می‌آمد، با این همه شاه بزرگی بود. تازه گیوم دوم کشورش را از نظر ارتش زمینی و دریایی طوری مجهز کرده که لویی چهاردهم نکرده بود و امیدوارم فرمانروایی اش دچار آن ناملایماتی نشود که آخر دوره سلطنت لویی چهاردهم، یا آن طور که عوام می‌گویند «خورشید شاه» را تیره کرد. به نظر من، جمهوری خطای بزرگی مرتکب شد که حرکات آشتی‌جویانه امپراتور را پس زد یا قطره‌چکانی به آنها جواب مساعد داد. خودش این را خیلی خوب فهمیده و با استعداد خاصی که در بیان منظورش دارد می‌گوید: چیزی که من می‌خواهم این است که دستم را بفشروند، نه این که برایم کلاه از سر بردارند. البته، از نظر شخصی، آدم رذلی است، بهترین دوستانش را در بعضی شرایط وخیم تنها گذاشته، یا لو داده، یا دوستی با آنها را انکار کرده، شرایطی که هر چقدر سکوت او ناجوانمردانه بوده سکوت دوستانش نشان‌دهنده بزرگواری آنها بوده». در اینجا گرایش خاص آقای دو شارلوس او را به سوی ماجرای اولنبورگ<sup>۱۵۲</sup> می‌کشاند و چیزی را به

یادش می آورد که یکی از سرشناس‌ترین متهمان ماجرا به خود او گفته بود: «امپراتور خیلی به رازداری و مدارای ما اطمینان داشته که جرأت کرده اجازه برگزاری چنین محاکمه‌ای را بدهد! گو این که در این اطمینان اشتباه نکرده، چون ما تا پای چوبه دار هم لب از لب باز نمی‌کردیم.» سپس گفت: «البته اینها هیچ ربطی به آن چیزی که می‌خواستم بگویم ندارد، و آن این است که ما در آلمان، به عنوان پرنس‌های تابع امپراتور، عنوان Durchlaucht را داریم و در فرانسه عنوان والاحضرتی‌مان به رسمیت شناخته شده. سن سیمون مدعی است که ما این عنوان را نابجا به خودمان داده‌ایم و در این مورد کاملاً اشتباه می‌کند. دلیلی که می‌آورد این است که لویی چهاردهم قدغن کرد که ما او را شاه بسیار مسیحی خطاب نکنیم و دستور داد فقط بگویم شاه، در حالی که این فقط نشان می‌دهد که ما عنوانمان را از او داشته‌ایم و نه این که عنوان پرنس نداشته‌ایم. چون در این صورت عنوان پرنس را باید از دوک دو لورن و خیلی‌های دیگر گرفت! در ضمن خیلی از عنوانهای ما از طریق ترز دپینوا، که جدۀ من و دختر داموازو دو کومرسی بود، از خاندان لورن به ما رسیده.» آقای دو شارلوس چون دید که مورل هم گوش می‌کند به شرح و بسط بیشتری درباره دلایل ادعای خود پرداخت: «به برادرم گفتم که شرح حال خانواده ما نه در قسمت سوم گوتا، بلکه در قسمت دومش باید بیاید، یا چه بسا که در قسمت اولش.» متوجه نبود که مورل نمی‌داند گوتا<sup>۱۵۴</sup> چیست، «اما خوب، این به او مربوط می‌شود. ارشد من است و چون به این مسأله اعتنایی ندارد و همین‌جوری خوش است، من هم چاره‌ای جز چشم‌پوشی ندارم.» خانم وردورن به طرف من می‌آمد، نامه مادام دو کامبرمر را در جیبم گذاشتم و به او گفتم: «آقای بریشو چقدر برایم جالب است.» با سردی در جوابم گفت: «خیلی با فرهنگ است و مرد خوبی است. البته سلیقه و نوجویی ندارد، اما حافظه‌اش خارق‌العاده است. درباره اجداد بعضی مهمانهایی که امشب داریم، درباره مهاجرها، گفته می‌شد که هیچ چیز را فراموش نکرده‌اند، اما دستکم این توجیه را داشتند که هیچ چیز

یاد نگرفته بودند»، این جمله در اصل از سوان بود و او آن را به حساب خودش می گذاشت، «در حالی که، بریشو همه چیز می داند و سر میز مدام دائرةالمعارف به مغز ما می کوبد. حدس می زنم الان دیگر چیزی نباشد که درباره اسم فلان شهر و فلان دهکده ندانید». همچنان که خانم وردورن حرف می زد فکر می کردم که بنا بود چیزی از او پرسیم، اما آن را به خاطر نمی آوردم. «مطمئنم که دارید درباره بریشو حرف می زنید، نه، خانم عزیزم؟ شاتته پی و فریسینه و چه و چه و چه. چیزی نبود که برایتان نگویید. از دور نگاهتان می کردم.» - «خوب نگاهتان می کردم، کم مانده بود فهقه بزخم.» امروز نمی توانم بگویم خانم وردورن آن شب چه لباسی به تن داشت. شاید در همان زمان هم درست نمی دانستم، چون کنجکاوی بصری ندارم. اما چون حس کردم لباس پوشیدنش عاری از تظاهر نیست در این باره با او تعارفی و حتی ستایشی کردم. همانند کمابیش همه زنهای بود، که فکر می کنند آنچه در تعارف با ایشان می گویی عین حقیقت است، و قضاوتی است که آدم بیطرفانه و خواه ناخواه به زبان می آورد انگار که بحث اثری هنری در میان باشد که به شخص خاصی مربوط نیست. از همین رو، این سؤال غرورآمیز و ساده لوحانه را که در چنین شرایطی عادی است آن چنان جدی از من پرسید که خودم از ریای خودم سرخ شدم: «خوشتان می آید؟» آقای وردورن نزدیک ما آمد و گفت: «دارید از شاتته پی حرف می زنید. مطمئنم». همه حواسم پی آن تکه پارچه سبز و بوی بیشه بود و تنها کسی بودم که متوجه نشدم بریشو با قطار کردن همه آن اسمهای ریشه شناسی مایه خنده بقیه شد. و چون برداشتهایی که در نظر من به چیزها ارزش می داد از آنهایی بود که دیگران یا ندارند، یا بدون آن که به آنها بیندیشند آنها را پس می زنند و بی اهمیت می دانند، و در نتیجه اگر هم می توانستم با دیگران در میانشان بگذارم یا نمی فهمیدند یا تحقیرشان می کردند، با این برداشتها هیچ کاری نمی توانستم بکنم و این زبان را هم داشتند که مرا در چشم خانم وردورن احمق بنمایانند، چه به نظرش می آمد که من مات و مبهوت به گفته های بریشو گوش می دهم،